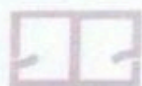




نمایشنامه

# عقل سرخ

سعید شاپوری



دوازدهمین جشنواره سر اسری  
تئاتر دانشجویان کشور

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# عقل سرخ

(نمایشنامه)

با نگاهی به رسالہی «عقل سرخ» شیخ شہاب الدین سہروردی

و

«شاہنامہ فردوسی»

نوشتہی سعید شاپوری



عنوان	نمایشنامه‌ی عقل سرخ
نوشته‌ی	سعید شاپوری
ناشر	دبیرخانه‌ی دائمی جشنواره‌ی سراسری تئاتر دانشجویان کشور وابسته به معاونت فرهنگی جهاد دانشگاهی
چاپ	اول
تاریخ	بهمن ۱۳۷۷
شمارگان	۱۵۰۰ نسخه
قیمت	۲۹۰۰ ریال

«هرگونه اجرا منوط به اجازه کتبی از نویسنده است»

به مناسبت بیستمین سالگرد پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی  
و دوازدهمین جشنواره‌ی سراسری تئاتر دانشجویان کشور

... و تمام فرهنگ ما گویا ناله‌ای از سر غربت در جهان خاکی بود...

#### مقدمه

می‌گویند و به حق می‌گویند، که نیازمند تئاتری ملی هستیم. و هرگاه سخن از این گونه می‌روند، بی تردید نام فردوسی و حماسه‌ی عظیمش در میان می‌آید. شاهنامه ادامه‌ی منطقی و ستیغ خداینامه‌ها و شاهنامه‌هایی بود که سرودنشان از زمان ساسانیان آغاز شده بود، هر چند این سلسله بعد از فردوسی نیز قطع نگردید، لیک دیگر آن شکوه و بزرگی با آنان نیست. حدود ده قرن است شکل و داستانهای شاهنامه همان است که بود، اما اجتماعی که داستانهای شاهنامه در آن جاری بود دیگرگون شده است. در اجتماع جدید، به لحاظ اندیشه‌های جدید، پهلوانان گونه‌ای دیگر شدند و هستند، و اسوه‌ها و اسطوره‌ها نیز.

این شکل نیازمند تزریق عنصر دیگری به بطن خود بود که همانا تفکر قوم جدید ایرانی اسلام پذیرفته بود. شاعران و حکیمان مسلمان ایران، اساطیر کهن سرزمین‌مان را دستمایه قرار دادند، و اندیشه‌های جدید فلسفی - عرفانی خویش را بر پیکر آنها جاری ساختند، و بدین‌گونه در نقل حکایات، قصاید، و غزلیات خویش به یاری اشخاص و وقایع شاهنامه‌ی فردوسی بسیاری از تفکرات خویش را به صورت تمثیل و رمز بیان داشتند. وجه اسطوره‌ای - دینی شاهنامه جایگاه رفیعی در ادبیات عرفانی ایران یافت. اشخاص و مفاهیمی که چهره‌ای دینی داشتند به صورت رمزی برای مفاهیم عرفانی درآمدند. تا آنکه اساطیر ایران باستان و داستانهای شاهنامه دستمایه‌ی شیخ شهاب‌الدین

سهروردی، از بزرگترین فیلسوفان و عارفان ایران، گردید تا رساله‌ی «عقل سرخ» یکی از شاهکارهای منشور فلسفی ادبیات فارسی را به وجود آورد.

رساله‌ی «عقل سرخ» اوج تلاقی حماسه با عرفان و ادامه‌ی منطقی اندیشه‌ی قوم ایرانی بود که چیز جدیدی چون فلسفه‌ی اسلامی را ساخته، و شناخته بودند.

و امروزه از عجین شدن چیز دیگری بر پیکر حماسه و عرفان و فلسفه سخن می‌رود، و آن درام است. درام که گونه‌ی ادبی جدیدی از ادبیات کشورمان، در سده‌ی اخیر، است بیگانه می‌نماید چون غربی است، آشناست چون انسانی است. و یک ایرانی سالهای آخر قرن بیستم وقتی به این گونه‌ی ادبی می‌نگرد یا باید به آنسوی مرزها چشم بدوزد، و جای پای آن را از یونانِ هومر تا عرب مدرن و پست مدرن دنبال کند، یا نگاهی به پیشینه‌ی خود بیندازد.

بی‌گمان در نگاه به گذشته، در پستی و بلندی تاریخ و فرهنگ خود، قلّه‌ای خواهد دید که بر آن بیرق فردوسی افراشته است.

حرف این است که آیا بسنده است آینه به دست گیریم تا اهتراز پرچم شاهنامه را در آن تصویر کنیم، یا باید پای در راه نهاد، و یا هفت جفت کفش آهنی، هفت قلم آهنی در دست گرفت، تا با عبور از قله‌ها، به ستیغی دیگر راه یافت؟

آینه دار ادبی نبودن نیکوتر است. زیرا خلق هنری تنها ساختن صورت نیست، و سنگریزه‌هایی که در گذر از مراحل مختلف در چننه‌ها جمع می‌شود، با فرهنگ جامعه‌ی معاصر آمیخته می‌گردد، وجه دیگر اثر هنری را به وجود می‌آورد که محتواست. این راه سنگریزه و صخره فراوان داشت و افسوس، چننه به همان کوچکی بود که بود. از قلّه‌ی عقل سرخ نشان قلّه‌ی شاهنامه کردیم، اما در پایان راه ما را تنها سفری از دامنه به دامنه میسر شد، که قله‌ها همیشه در اوج‌اند و اهتراز پرچمی دیگر را بر نمی‌تابند، از این روی که قلّه‌اند!

## اشخاص نمایش

عقل سرخ

مهروی

زال

سام

پدر زال

همسر سام و مادر زال

مشتاق

مادر مهروی

سمن

فرزند زال

رستم

فرزند رستم

فرامرز

فرزند شاه گشتاسب

اسفندیار

فرزند اسفندیار

بهمن

برادر اسفندیار

پشوتن

دو پهلوان ایرانی

ده موکل تن مهروی

آهو

سیمرغ



## منزل نخست

(شبی در صحرای اطراف زابل است. درخت گزی بر سمت  
چپ صحنه دیده می‌شود. در سمت راست، آتشی افروخته  
شده که عقل سرخ در کنارش نشسته است. مهروی وارد صحنه  
می‌شود و به آتش می‌نگرد)

عقل سرخ	شب سردی است (مکث) و تاریک!
مهروی	از ایرانشهر تا به اینجا آتشی که افروخته‌ی مردمان باشد ندیدم!
عقل سرخ	گمان نداری که آتش زیبنده‌ی شاهان است و بس؟

- زیر جوشن توست، چیست؟
- دیگر مگوی! سوگند به آنکه ترا آفرید دیگر مگوی، و  
این آتش...
- خاموشش کنم؟
- تنم می لرزد و لرزش دستانم می دانم از سردی نیست.
- تو در ظلمتی، روانت روشنی می خواهد!
- بهر خدای خاموشش کن!
- (به آتش) خاموش! (آتش خاموش می شود.) باز ظلمت است!  
دست از من بدار!
- در تمام زمین هر که دیده ام بود، موی سر و صورتم  
سیاه دانسته بود. لیک تو سرخ می بینی و سرخی  
کشاکش نور و ظلمت است. (مکث) آرامشت باز نیاید  
مگر به نور رسی! لیک موکلان بندی خویشت کرده اند.  
این پنج حس ظاهر و پنج حس باطنت به ظلمت خو  
گرفته اند و تو هر آنچه اینان بینند خواهی.
- این سخنان شگفت چیست می گویی؟
- شگفت در جهان بسیار است، لیکن شگفت تر آدمی  
است، و این نوزاده که امشب در جهان آمده از همه  
شگفت تر است.
- با این ماه سیاه<sup>(۱)</sup> که روی ماه چهارده گرفته، مگر دیو
- مهروی
- مهروی
- عقل سرخ
- مهروی
- عقل سرخ
- مهروی
- عقل سرخ
- مهروی
- عقل سرخ
- مهروی
- عقل سرخ
- مهروی

زاده شود! (ناگهان صدای گریه‌ی نوزادی در فضا می‌پیچد.) این  
صدای چیست؟

نالهی زاده‌ی امشب در جهان ظلمانی. (مکث) اینک  
خواهی اش دید!

(مهروی چشم به راه می‌دوزد. سَمَن نوزادی در آغوش و در  
حالیکه با دستی بازوی مشتاق را گرفته است وارد صحنه  
می‌شود. مهروی از دیدن آنان تعجب می‌کند.)

مادرا!

(سمن و مشتاق می‌ایستند. سمن، مهروی را باز می‌شناسد لیک  
آن دو نمی‌توانند عقل سرخ را ببینند.)

تویی مهروی! (به مشتاق) دیدید بانو ایزد با ماست!

این گاه شب در بیابان چه می‌کنید؟ کیست با شما؟  
(نزدیکتر شده مشتاق را می‌شناسد.) بانوا!

یاری‌ام کن پسرا!

چه روی داده مادر؟ (اشاره به نوزاد) این چیست؟  
شهبزاده است.

(به عقل سرخ) آن نوزاد شگفت که در جهان آمد؟  
هموست!

(به سمن) می‌توانمش دید؟

تباهی دیدن ندارد.

مگر این نوزاد چگونه است؟ (مکث) بگذارید ببینمش

عقل سرخ

مهروی

سَمَن

مهروی

سَمَن

مهروی

سَمَن

مهروی

عقل سرخ

مهروی

مشتاق

مهروی

بانو.	
بگذارید ببیندش بانو! به یاری اش نیازمندیم. (سمن دستش را از بازوی مشتاق می‌کشد و پارچه‌ی روی نوزاد را کنار می‌زند. مهروی حیرت می‌کند.)	سَمَن
این که سالخورده است!	مهروی
پروردگارا! نه ماه عذاب کشیدم ثمرش این باشد (از شدت ضعف به زمین می‌افتد)	مشتاق
بانو! (نوزاد را به سوی مهروی دراز می‌کند.) این را بگیر!	سَمَن
(عقب می‌کشد.) نه!	مهروی
بگیرش! بانو توان برخاستن ندارد.	سَمَن
نه!	مهروی
مهراس مهروی! در آغوشش بگیر. (مهروی با شنیدن صدای عقل سرخ دستش را آرام دراز کرده، سمن نوزاد را در آغوش او می‌گذارد.)	عقل سرخ
تا سام با خبر نشده برویم بانو! (مشتاق را بلند می‌کند.)	سَمَن
می‌گریزید؟	مهروی
نگریزیم چه کنیم؟	سَمَن
بگیرش! (نوزاد را به سوی سمن دراز می‌کند.) به جهان پهلوان خیانت نمی‌کنم!	مهروی
(با تاکید) پسرا (مکث) بانوزادی چنین به جان بانو بیمناکم.	سمن

ببخشائیدم مادرا! نمی توانم.	مهروی
پروردگارا! گمان داشتم هر چه نیایشت کنم بیشتر پاداش خواهی ام دادا!	مشتاق
اینک این دیو پادافره کدامین گناه من است؟ (مکث) سالیان درازی در انتظار نوزادی و اینک، نوزاد چون آرزویمان پیر شده، سالخورده در جهان آمد.	
ناتوانتر از آن هستید که بگریید بانو! آرام باشید!	سمن
(به عقل سرخ) با این دیو چه کنم؟	مهروی
او تراست و تو او را.	عقل سرخ
مادرت را یاری کن پسر! برویم.	سمن
من نیز؟	مهروی
برویم سمن تا پلشتی را پنهان کنیم.	مشتاق
(مشتاق و سمن و به دنبالشان مهروی می خواهند از صحنه خارج شوند که صدای سام آنها را بر جایشان میخکوب می کند.)	
بایستید!	صدای سام
پروردگارا!	مشتاق
چیست بانو؟ می لرزید!	سمن
سام! این صدای سام است.	مشتاق
(سام وارد می شود. مهروی و سمن زانو می زنند.)	
درود بر جهان پهلوان!	مهروی

چشم به راهتان بودم بانو! (سکوت)	سام
بانو نمی خواستند، من کردم.	سمن
هم بالین من و پرستارش فرزند مرا می دزدند. چرا	سام
نمی دانم! تو می دانی مهروی؟	
(بر می خیزد) کسی در اندیشه ی دزدیدن فرزندتان نبود.	سمن
بانو از شما بیمناک بودند، گفتم چند روزی بگذرد به خدمت آییم.	
دستانم! دستانم می سوزند. می سوزند مادرا!	مهروی
(همه به مهروی می نگرند. مهروی نوزاد را بر زمین می گذارد. بر دستان خود می نگرد.)	
گویی آتش است این نوزاد! (بلند می شود.)	
با نوزاد من چه کرده اید اهریمنان؟ (به طرف نوزاد می رود.)	سام
نه سام! پیش از آنکه ببینی اش جان من بستان!	مشتاق
تخم بدگمانی در دلم می کارید. شما سه تن یکی شده اید و نوزادی را، اگر فرزند من باشد، از من پنهان می کنید.	سام
چه می خواهید بگوئید پهلوان؟	مهروی
دور باد این پلشتی!	مشتاق
اگر خسوف نبود! اگر این ماه سیاه روی ماه	سمن

چهارده نگرفته بود، به گوشه‌هایم ایمان نبود که آنچه شنیدم گفته‌ی سام بود که شنیدم. لیک این شب تیره و این ماه‌سیاه، و نوزاده‌ی این شب سیاه... (مکث) آری! مردمان نه آن مردمانند که بودند، اهرمن را می‌شود دید کز چشمانمان به خود خیره گشته است.

از پاس اول شب که این ماه سیاه رخ نمود، دو صد بار ماه نیایش<sup>(۲)</sup> خوانده، ایزد را به یاری خواسته‌ام مگر تباهی این شب بی‌گزندی از کنار مردم بگذرد. لیک ندانستم خود آماج‌گزندی اهریمنی‌ام. سالیان درازی چشم به راه فرزندی بودم و اینک آن دلاوری‌ام نیست بر کنارش روم، دستمال از چهره‌اش کنار زخم و به بوسه‌ای آتش دل فرو نشانم. (مکث) آن سام یل، آن جهان پهلوان عرصه‌ی نبرد. اینک میان خویشان خویش از پای در آمده.

سام

اگر گناه از من است، این سر من و این شمشیر.  
(سام به سوی نوزاد می‌رود.)

مشتاق

اگر صد هزار مرد جنگی پیش رویم بود دستم چنین نمی‌لرزید که از پس زدن پارچه‌ای به لرزه در آمد. (سام بالای سر نوزاد رسیده با تردید دستمال را از چهره‌ی نوزاد کنار می‌زند. ناگهان خود را کنار می‌کشد.) پروردگارا! (سکوت)

سام

تمام عمر به دیوان تاختم تا جهان از گزند اهرمن برهد. اینک اهرمن از پشت من رخ کرده و نوزادی از خود مرا داده. چه بیهوده با او به نبرد بودم! ندانستم در این نبرد شمشیر جز باری بر کمر نیست و دلاوری همانا جنگ با خویشان است. (مکث) تن از سلاح رها بهتر اگر سلاح به کار نیاید. (شمشیر و خنجر خود را باز کرده، بر زمین می‌اندازد.) این چه آتشی است که مرا می‌سوزاند!

نگاهت بر من است سام؟

مشتاق

ندانم با بچه‌ی اهرمن چه کنم!

سام

با او ندانم، لیک اهرمن با من آمیخته باشد اگر، دانم چه می‌توان کرد. (به طرف سام می‌رود. سام خود را کنار می‌کشد.) هنوز هم نیازمند شمشیری! (شمشیر و خنجر سام را از زمین بر می‌دارد. به سوی سام دراز می‌کند.) بگیرش!

مشتاق

پس از این مرا نبردی دیگر است با اهریمن!

سام

با من همان نبرد کن که داری!

مشتاق

آن نبرد به شمشیر نکنند.

سام

نبرد یا خدنگ روان خواهد یا تیغ کف. با من و تو روانی چنان پاک نیست. ما نیازمند شمشیریم! (مکث) یزدان مرا می‌بخشد!

مشتاق

(شمشیر را به زمین می‌اندازد و خنجر را در دست فشرده، به

نوزادش نگاه کرده به سوی او می‌رود. بالای سرش می‌ایستد.)

(هراسان) بانوا! چه می‌کنید؟

سمن

تا سام بداند مرا جز مهر یزدان و مهر او چیزی در دل

مشتاق

نبود.

(مشتاق کنار نوزاد زانو می‌زند، خنجر را نگاه می‌کند. سمن

هراسان به سام می‌نگرد که ناگهان مشتاق خنجر را بر شکم خود

فرو می‌برد.)

بانوا!

سمن

(سمن هراسان به سوی مشتاق می‌رود و مشتاق به زمین

می‌افتد. سام و مهروی بر جای خود می‌خکوب شده‌اند. ناگهان

صدای گریه نوزاد بلند می‌شود. سمن مشتاق را در آغوش

می‌گیرد، سپس رو سوی سام می‌کند.)

مشتاق مرده است پهلوان!

(مهروی به سوی که عقل سرخ ایستاده است می‌رود.)

(به عقل سرخ) دیدی؟

مهروی

آری! و بسیار واقعه می‌بینم که هنوز ندیده‌ای.

عقل سرخ

مشتاق مرد!

مهروی

همه می‌میرند. این زره که بر تن آدمیان است توان

عقل سرخ

تیغ بلارک ندارد، که تیغ مرگ تیغی دیگر است و اگر

زره داودی<sup>(۳)</sup> هم باشد خواهد شکافت. (مکث) اینک

جهان به کام توست. (سکوت)

تیغ را اندکی از کمر باز کردیم، این به ما رسید!

سام

گویا مادر مرا شمشیر به دست در جهان آورد و مرا  
گریزی از تیغ نیست. (شمشیر را از زمین بر می‌دارد.)  
نخستین نبرد من اینک با زاده‌ی اهریمن است. (به  
سوی نوزاد می‌رود.)

سمن نه جهان پهلوان! این نکنید!

سام او مشتاق من گرفت!

سمن چه خواهند گفت مردمان اگر بدانند سام  
پهلوان نوزاد یک روزه‌ای بکشت؟ ببینید، لبخند  
می‌زند.

سام خشنود مرگ مشتاق است. او را نکشم چه کنم؟

سمن در این صحرا دَد و دام بسیارند. همین جا رهایش کن.

سام از فردا به کدام امید زنده خواهیم بود!

(سام ساکت می‌شود و مهروی لحظاتی فکر نمی‌کند تا آنکه بر  
تردیدش غلبه کرده، طوماری از زیر جوشن خود بیرون  
می‌آورد.)

مهروی امیدی بزرگتر سویتان پر کشیده است.

(طومار را به سوی سام دراز می‌کند.)

سام اینک چه جای پیغام و نوشته است؟ تنها و بی امید

شده‌ام، و امشب از هر شبی سیاهتر است.

مهروی به مَهر سرداران و پهلوانان ایران است. از شما یاری

خواسته‌اند.

چيست بر آن؟	سام
اگر می خواستند بدانم نمی بستند. (سام کنجکاو شده به سوی مهروی می رود. طومار را از او می گیرد. باز می کند تا بخواند.)	مهروی
بر این کشته چاره کنید پهلوان! این بانوی کاخی بوده که اینچنین به خاک غلتیده.	سمن
ایران شهر نیازمند یاری جهان پهلوان است مادرا!	مهروی
لحظه ای نیست که فرزندی بی مادر شده پسرا!	سمن
بر این دیو دل مسوزان سَمَن! اگر خیال من به دیگر سوی نشود از غصه ی مشتاق خواهم مرد!	سام
(سام نمی تواند طومار را بخواند، آن را به سوی مهروی دراز می کند.)	
سخن از چیست مهروی؟	
نخواندمش.	مهروی
نخوانده ای. ندانی هم!	سام
(مهروی طومار را از سام می گیرد.)	
خواهند، خواهند شاهشان شوی! نوذر از تخت به زیر کشی و خود تاج شاهی ایران به سر نهی.	مهروی
ندانسته اند شاهی ایران داده ی دادار است!	سام
نوذر از یزدان شده!	مهروی
چرا من؟ هر گام که بر می دارم نمی دانم بر	سام

زمین فرود خواهد آمد یا به گور. بیم و امید شاهی  
ایران در دل این سالخورده نکار مهروی، که شاهی  
نیمروز هم به امید واگذاری به فرزند خویش  
می‌کند. (مکث) فرزند من! آه مهروی همچنان سخن  
بگوی و خیالم آشفته‌ام کن و گر نه... (مکث) مشتاق! چه  
سنگین دل بوده‌ای مشتاق!

سمن مویه در صحرا پسندیده نیست سام!

سام دیگر مرا دل رفتن به کاخ نیست.

سمن پهلوان! مشتاق جان به مهر شما داد تا باور

کنید جسمش به پاکی روانش بود. نگذارید پیکرش  
چون ناپاکی بر زمین بماند.

مهروی من و شما او را به کاخ خواهیم برد مادرا! (به

سام) این با شما باشد بهتر است

(طومار را به سوی سام دراز می‌کند. بعد از لحظه‌ای مکث و

تردید سام آن را می‌گیرد.

مهروی به سوی سمن و پیکر مشتاق می‌رود. می‌خواهد آن را از

زمین بردارد.)

یاری‌ام کنید مادرا!

سام نه! اگر غمش بر دلم سنگینی می‌کند، بگذارید

سنگینی تنش هم بر شانهام باشد!

(سام به سوی مشتاق می‌رود. خم شده او را بلند می‌کند.)

نگاهش می‌کند و آرام به سوی خارج از صحنه به راه می‌افتد.  
سمن و مهروی نیز به دنبالش از صحنه خارج می‌شوند. نوزاد  
شروع به گریستن می‌کند.)

(لحظاتی می‌گذرد. صدای بال زدن پرنده‌ای به گوش می‌رسد.  
صحنه کم‌کم روشن می‌شود تا آنکه پر از نور می‌شود و سیمرغ  
در گوشه‌ای از صحنه به زمین می‌نشیند. نوزاد پیش پای اوست  
و با نشستن سیمرغ، گریه‌ی نوزاد قطع می‌شود و تبدیل به  
صدای خنده‌ی سرخوشانه‌ای می‌گردد.)

عقل سرخ به سوی سیمرغ می‌رود. کنارش می‌ایستد. گویا با او  
سخن می‌گوید. همه جا غرق نور شده است.)



## منزل دوم

(کاخ شاهی در زابل. مهروی تنهاست و بر تخت نشسته، غرق  
خیال خود است که سام وارد می‌شود. در دستش کیسه‌ای  
کوچک دارد. مهروی را می‌بیند.)

به طوفان تکیه داده‌ای!

سام

(مهروی متوجه حضور سام می‌گردد. بر می‌خیزد.)

آشفته بودم و خسته. تخت شاهی از بندگی نشاختم.

مهروی

باورت کنم؟ (سکوت. کیسه را بسوی مهروی دراز می‌کند). سام

خاکسترِ نوشته‌ای است کز ایران زمینم آوردی. تاج ایران زیننده‌ی من نبود. (کیسه را به دست مهروی می‌دهد). اگر گمان داری این جاه‌سزای توست، از آن تو، و تاجی که هرگز نخواستم بر سر نهم اینک در خزانه است. شاه با افسرش با شکوه‌تر است.

نه جهان پهلوان، هوس شاهی‌ام نبود! مهروی

پهلوان نیرنگ نکند، تاج اگر خواهد نبرد کند. سام

من به پهلوانی دلخوشم و به یاد مشتاق و روزهایی که گذشت. از تخت جز دلشکستگی ندیده‌ایم. بدین جای که می‌آئیم فرزندان در خیال آید که با سپیدی موی بر تخت نشسته و داد گسترده.

او فرزندان نبود! مهروی

بود! ورنه این مهر در دلم نبود! (مکث) مهرم به سام

او هر دم افزون‌تر می‌شود. می‌دانستم اگر زنده مانده است!

می‌توان رفت و دید. قاف چندان دور نیست. مهروی

(می‌خواهد از سام دور شود.)

خود می‌روم. دو دست داری اگر باید چهار شود که بر سام

تخت مانده باشی.

- مهروی  
سام  
من تخت نمی خواهم .  
می خواهی! خود را فریب مده. این جاه برای  
فرزند می خواستم. حال که فرزندی نیست بگذار از آن  
فرزند خوانده شود. راحتمان کردی بر این جلوس که  
کردی. که تخت ما را می خواست و ما تخت را نه. اینک  
او نیز ما را نخواست. باشد، اینگونه بهتر است.
- مهروی  
سام  
پدر! نه مهروی تو فرزندت تخت و جاهی، نه فرزند من.  
(سام از صحنه خارج می شود. مهروی به تخت و به کیسه  
نگاهی می کند.)
- مهروی  
عقل سرخ  
مهروی  
آری! تو شاهی زابل از بهر چه می خواهی؟  
به جستجوی خودام شاید! هیچ نیستم مگر پلگذار<sup>(۴)</sup>  
سام، فرزند خوانده اش! یک من خودم هستم. خودم!  
آدمیزاده ام و نامم مهروی است. باشد که ندانم پدرم که  
بود و بهر چه در این خراب آباد آمده ام.
- عقل سرخ  
مهروی  
عقل سرخ  
آشیاں تو نخست جایگاه ما بوده است.  
آشیاں تو کجاست مگر؟  
از شگفتی هاست و شما نامش قاف کرده اید.  
یازده کوه است بر هم آمده که شما یکاش دانسته اید.

هر که بی رهبری در آن رود سرگشته می‌شود.	
اینک سام به قاف رفته است.	مهروی
سرگشته نمی‌شود. زال با اوست.	عقل سرخ
کیست این زال؟	مهروی
آن کودک پیرسام.	عقل سرخ
از زال استخوانی چند مانده به صحرا و حسرتی بر دل سام. بیابان خالی از دَد نیست.	مهروی
همچنان کژ راهه می‌روی؟ زال در نظر سیمرغ در جهان آمد و زالی او از هموست. سام اگر زال به صحرا فکنده، سیمرغ نمی‌کند که او را آشیان در ستیغ قاف است.	عقل سرخ
نوزاد سام مرده است! روزی است در بیابان تنهاست.	مهروی
زال نمرده و آنچه از فردای او بینم همه فرخندگی است.	عقل سرخ
سام شاهی زابل مرا داد و رفت.	مهروی
شاهی این جهان هیچ است. شاهی آن جهان بطلب و از خاطر مبر گفتِ سام که اگر فرزندی نبود، شاهی سزاوار فرزند خوانده است! سام را هنوز فرزندی است و آن فرزند را با تو پیوندی.	عقل سرخ
(ناگهان صدای جریان آبی شنیده می‌شود.)	

این صدای چیست؟	مهروی
عمر آدمی است که می‌رود.	عقل سرخ
رودی است گویا و شگفت در کاخ می‌رود! (گوش می‌دهد).	مهروی
در پس این ستون و آن دیوار!	
این رود هست و نیست! آدمیان بینند و نبینندش!	عقل سرخ
(مکث) ما بر کناری ایستاده‌ایم و تنی چند به ساحلش	
نزدیک می‌شوند. بگذار بگذرند!	
(عقل سرخ، مهروی را به گوشه‌ای می‌کشاند و لحظه‌ای	
بعد اسفندیار، پشوتن و بهمن وارد صحنه می‌گردند. آن سه تن	
مهروی و عقل سرخ را نمی‌بینند. به اطراف می‌نگرند.)	
کاخ زابل کم از کاخ ایران نیست! شاه زابل را همان	بهمن
شکوه است که شاه ایران را.	
زال و رستم خود را پهلوان ایران دانند تا شاه زابل.	پشوتن
بداندیشگی مکن بهمن!	
عمو جان من هنوز به زال و رستم دل خوش	بهمن
دارند؟ با این فرّ و شکوه، ایشان کی سر سپرده‌ی شاه	
ایران باشند؟ اینجا قلمرو دیگری است با شاهی دیگر،	
و زابل دیگر از ایران فرمان نمی‌گیرد.	
آرامت نیست بهمن! چه رُخ داده؟	پشوتن
جانم آرام است!	بهمن
چشم و زبان نیستند! خشم از زبانت	پشوتن

نمی‌ریخت هم اگر، از نگاهت پیدا است!

من خشمگین نیستم!

نیازی به فریادتان نبود برادرزاده. این زابل چه دارد که هراسانتان می‌کند؟ از گاه ورود به زابل یا دستت به شمشیر می‌رود یا پایت به زمین می‌کوبد.

ندیدم آنچه دیدی پشوتن!

چشمانتان نیرنگ می‌کند اسفندیار!

فرزند من آرام است.

چشمانتان نیز!

من در آرامشم (مکث)

چشمانتان را مخفی کنید!

پشوتن! اگر برادر پدرم نبودید!

چه خوب بود اگر مردی به شمشیر نبود! لیک بچگان شمشیر دارند و مردان عقل نه.

(خشمگین) پشوتن!

اسفندیار! دانی آنچه کنی چه می‌کنی؟

من به فرمان گشتاسب شاه به زابل آمده‌ام و خواست او خواست من است!

تو گمان داری رستم دست پیش آورد بندی‌اش کنی؟

نه اسفندیار! او رستم است! و همچنان که تو جهان

بهمن

پشوتن

اسفندیار

پشوتن

اسفندیار

پشوتن

بهمن

پشوتن

اسفندیار

پشوتن

اسفندیار

پشوتن

پهلوانی، او نیز!

به فرمان گشتاسب نباشم چه کنم؟ او شاه ایران است. با او فرّهی ایزدی است. از او فرمان نبرم از که برم؟

اسفندیار

ترا تاج و تخت ایرانشهر فریفته است.

پشوتن

برای گستردن دین بهی است. من پهلوان دین نوأم. خواهم شاه نوآش نیز شوم!

اسفندیار

گشتاسب شاه، شاهی به تو ندهد. بر گفت او ایمانم نیست!

پشوتن

تمام این گفتِ کهن! شاه گفته اگر رستم بندی کرده پیشگاهش برم شاهی از آن من است. چون شاه شوم با رستم مهربانی‌ها خواهم نمود تا دشمنی در میان نماند.

اسفندیار

گشتاسب با تو نیرنگ می‌کند.

پشوتن

(برآشفته) عمو جان! تو اگر فرزند گشتاسب نبودی....

بهمن

شما پدر و پسر تنها پایتان بر خاک نیست، که چشمانتان نیز! (مکث) دیگر چه می‌شود کرد؟ آنچه باید گفته می‌آمد گفتم، از ایرانشهر به زابل هزار و هزار بار! لیک نه، نشنیدید!

پشوتن

آنگاه که دست پهلوان تنها خاطره‌ای دور از شمشیر

بهمن

داشته باشد، دل نازک می‌شود.

پشوتن      نه فرزندا! از آن رو شمشیر فرو نگذاشتم که  
نازک‌دلم. خدنگی در اندیشه‌ی من است که سیاهی  
می‌شکافد! این خدنگ از شمشیر به نیروتر است و من  
از خدنگ زال در هراس ترم تا شمشیر رستم.

اسفندیار      برادرم! من روئین تنم.

پشوتن      روان روئین نیکوتر است. زال اگر نبود این هراس نبود.

اندیشه کن اسفندیار بر آنچه می‌کنی!

اسفندیار      تا جواب چه باشد. اگر رستم آید و دست پیش آرد و

گوید که ببند، نیکو ساعتی است. ور گوید نه، میانمان  
جنگ است. باشیم تا جواب آید!

پشوتن      از دروازه برج خورشید<sup>(۵)</sup>، برجی به بد طالعی

برجی که ابا اختران<sup>(۶)</sup> اهریمنی بر اختران مزدا اهورا  
تاخته باشند نیست. در این کارگاه ندانم شاگردان

سرنوشت چه رازی در بافتن‌اند!

اسفندیار      سخن جادوگویی برادر!

پشوتن      جادو در میانه نیست. تاکثر اندیشان کثر فهم

نکنند، راز جهان را حکیمان به رمز باز گفته‌اند، تا  
بایستگان سخن دانسته باشند، ورنه سخن از خورشید

و اختری است که بر آسمان بینی‌اش.

شاگردان سرنوشت بر من چه بافته‌اند؟ دیبا و حریر یا طیلسان در یوزه مسلکان؟	اسفندیار
چنین که به تمسخر لبخند می‌زنی اسفندیار، از آسمان چشم بپوشی نیکوتر است!	پشوتن
ما زیر سقف کاخ زابلیم. دیدن آسمان را بایسته آن که این سقف بر زمین ریخته شود!	بهمن
<i>(در این لحظه صدای زال از بیرون شنیده می‌شود که به همراه فرامرز وارد صحنه می‌شوند)</i>	
چند گام آنسوی تر آسمان دیدنی تر است.	زال
من خواهم از این نقطه به آسمان بنگرم!	بهمن
آنچنان که باید زمین پهناور است!	زال
اینجای دیدنی تر است.	بهمن
مگر زال مرده باشد!	زال
در کلامتان آشتی نیست پهلوان! رفتید و آمدید آن مهربانی از کلامتان بشد.	اسفندیار
درنگاه شما لیک همان دشمنی است!	زال
رستم چه گفت؟	اسفندیار
رستمی که دستش به بند شود رستم نیست!	زال
من، اسفندیار، می‌خواهم که رستم به بند شود! که این فرمان گشتاسب، شاه ایران است، و رستم به بند	اسفندیار

می‌شود!

دانید از که سخن می‌گویید؟

فرامرز

کیست این؟

اسفندیار

پور رستم است. (به فرامرز) هیچ مگوی فرامرز. آرام

زال

باش!

زبان و تیغ از یک نژادند، تیغ اگر کشند تیغ کشیم و

فرامرز

زبان گشایند اگر، زبان می‌گشاییم! نمی‌گذارم نام رستم

به بی‌مایگی برده شود.

هنگامی که مردان سخن گویند نوباوه را خاموشی بهتر

اسفندیار

است!

این نوباره لیک نه هر نو باوه‌ای است!

فرامرز

تندی دودمان به باد می‌دهد پسر! با تو سخنم نیست.

اسفندیار

مرا سخنی با اوست.

بهمن

آرام باش فرزندا!

اسفندیار

(به فرامرز) فرامرز تند می‌کن!

زال

نام رستم در میانه زشت آید و هیچ نگویمشان؟ اینان

فرامرز

که‌اند که به رستم گستاخی توانند کرد؟

مگر نشنیدی چه گفت پدرم؟ تند می‌دودمان به باد

بهمن

می‌دهد پسر!

تند بادها دیده‌ایم!

فرامرز

- بهدمن  
باد ندیده اید!
- پشوتن  
دیگر خاموشی ندانم. این چیست می‌کنید؟ زال  
حکیم! این چیست می‌رود؟
- زال  
طالع برج نحس است. اختر شماران همه تیره  
بختی دیده‌اند در این شکل فلکی. به یزدان سوگند هر  
آنچه بایست کرده باشم، کردم. لیک رستم نه آن رستم  
است که دست به بند اسفندیار دهد!
- پشوتن  
شما در دید ما بزرگید و این موی سپید، نشان پاکی  
روان شماست. خود چاره کنید!
- زال  
تاج شاهان ایران از دستان رستم است. اینک  
شهزاده‌ی ایران بر آن دست، بند می‌خواهد زدن؟
- اسفندیار  
خواست، خواست شاه ایران است.
- زال  
شاهی خاک اگر نیک شاهی بود زال را اکنون  
تاج جهان بر سر بود و تختش به زیر پای! ما به پهلوانی  
دلخوشیم. پدرم نیز تخت ایران نخواست و گفت از آن  
نوذر باشد که شد! و شما از نژاد همان نوذرید. شاهی  
ایران ز رستم دارید شهزاده! دست از این سالخورده  
بدار!
- اسفندیار  
فرمان شاه ایران است!
- زال  
فرمان یزدان می‌بردند اگر آدمیان، جهان نکوتر

بود. تفو به روزگار دغل که پدر اندیشه‌ی مرگ پسر کند!  
کاش سام بود و می‌دید گشتاسب با پسر آن کند که  
خود نکرده بود!

(زال به گوشه‌ای می‌رود و مهروی را جلوی خود می‌بیند.

دیگران مهروی و عقل سرخ را نمی‌بینند و زال عقل سرخ را.)

تو! تو مهروی...

(مهروی تعجب می‌کند.)

مرا می‌شناسی؟

مهروی

باورم نمی‌آید! تو همچنان زمان مرگ خویش  
مانده‌ای!

زال

من! من نمرده‌ام! (به عقل سرخ) این کیست و چه  
می‌گوید؟

مهروی

همان نوزاد است.

عقل سرخ

از مرگ من بگفت!

مهروی

زال پیش از آنکه پیرشود مرگ ترا دیده بود.

عقل سرخ

اینک صدای آب چه دهشتبار است در گوشم!

مهروی

مهراس! آب حیات است این که می‌جوشد.

عقل سرخ

کجاست؟ کجاست این چشمه تا بیابمش؟

مهروی

در ظلمات.

عقل سرخ

ظلمات کجاست؟

زال

ظلمات تن توست. و تو در ظلماتی!

عقل سرخ

(به مهروی) با که سخن می‌گویی ای روان پریشان! با که‌ای؟ (فرامرز، پشوتن، اسفندیار و بهمن به زال و حرکات او خیره مانده‌اند.)	زال
چه هراسناک شده چهره زال! دیوانه شده!	اسفندیار بهمن
خرد به چشم نابخرد آری، دیوانگی است! لیک این حالت ندانم از کجاست!	فرامرز
من از زال بی‌مناکم اسفندیار! او جادو می‌کند. پیکرم سستی گرفته!	پشوتن اسفندیار
همان خدنگ خرد است. چشمانت را ببند اسفندیار! به لرزه درآمده پای و تنم! (روی زانو می‌افتد. پشوتن و بهمن به یاری‌اش می‌شتابند.)	پشوتن اسفندیار
پدر!	بهمن
برخیز اسفندیار!	پشوتن
نمی‌توانم! نمی‌توانم!	اسفندیار
(به مهروی) دروازه‌ی بهشت بر کدام جای زابل گشوده می‌شود؟	زال
(به مهروی) بگویش آسمان! (به زال) آسمان!	عقل سرخ مهروی

- زال  
این را سیمرغ با من نگفته بود! مرا با خود به مینو ببر.  
شهر بند تن خویش شده‌ام.
- عقل سرخ  
(به مهروی) بگویش، رسد آن روز کز ظلمات برهی.
- مهروی  
(به زال) رسد آن روز کز ظلمات برهی.
- زال  
پروردگارا برهانم!
- عقل سرخ  
دریغا بر اندوه زال! (به جلوی صحنه می‌آید. مهروی به دنبالش)  
چه با حسرت به واپسین پهلوان نژاد خود می‌نگرد.
- مهروی  
چه رخ داده مگر! چرا به فرامرز می‌نگرد؟  
(دیگران که در عقب صحنه‌اند در تاریکی فرو می‌روند و تنها  
مهروی و عقل سرخ در جلوی صحنه می‌مانند.)
- عقل سرخ  
آن واپسین سال پهلوانی بود، آن آخرین  
پهلوان!
- مهروی  
سال جنگ رستم و اسفندیار؟
- عقل سرخ  
نه! سالی که بهمن از این نقطه بر اختران نگریست.
- مهروی  
و فرامرز؟
- عقل سرخ  
کشته شد.
- مهروی  
زال اینکه طفلی است مرده در پای قاف، که سام  
بیهوده در پی اش رفته است. آن زال که دیدم چه زالی  
بود؟
- عقل سرخ  
گفته بودم نمرده است. شب اینک می‌رسد. پس زال در

آغوش مادر است.

مشتاق مرده است!

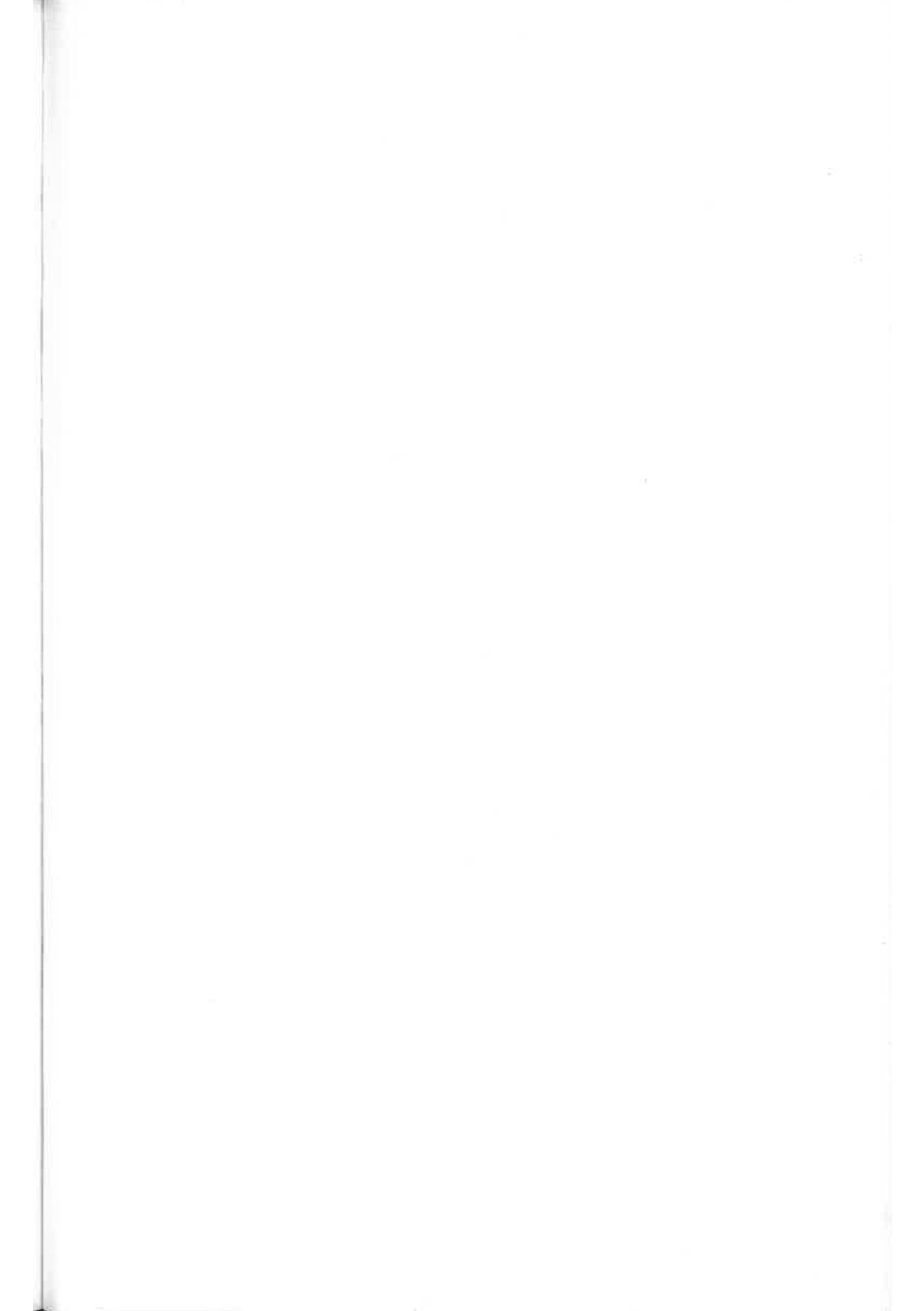
سیمرغ مهر زال در دل ماده آهوئی خواهد افکند. آهو

خود مادری است برّه از دست بداده، و مادر همیشه

مادر است!

مهروی

عقل سرخ



## منزل سوم

(روز در همان صحرا. سیمرخ بالای سر نوزاد است. سام در گوشه‌ای پنهان شده به آن دو می‌نگرد. ناگهان سیمرخ بال گشوده پرواز می‌کند. نوزاد به گریه می‌افتد و صدای بال زدن سیمرخ که دور می‌شود به گوش می‌رسد. هوا کم‌کم تاریک می‌شود. ماه شب چهارده در گوشه‌ای نمایان می‌گردد. صدای گریه نوزاد قطع می‌شود و ناگهان آهویی وارد صحنه می‌گردد. زال را می‌بیند و شادمانه بالای سر نوزاد به جست و خیز می‌پردازد. صدای

خنده نوزاد به گوش می‌رسد. سام همچنان مشغول تماشای آنهاست که آهو شروع به آواز خواندن می‌کند.)

خورشید رفت و ماه اومد      آهو

یک پسر شاه اومد

موهایش از نور و نقره

شب توی بیراه اومد

از بهشته، یه بازه

اون روح یه آوازه

زمین براش زندونه

زال لایق پروازه

هفت آسمون، نه فلک

نور خدا، ده مَلک.

دست به دست هم داده‌ن

تا نخوره زال کلک

(آهو پس از به خواب رفتن کودک، بالای سر او رفته، کنارش دراز کشیده، می‌خوابد. سام وارد شده، به طرف آهو و نوزاد می‌رود. آهو نزدیک شدن او را حس می‌کند، بلند می‌شود، فرار می‌کند. دوباره بر می‌گردد، گویی نمی‌تواند از نوزاد دور شود. سام او را دور می‌کند. آهو نمی‌رود. سام دست به شمشیر می‌برد، آهو فرار می‌کند.)

سام بالای سر نوزاد می‌رسد. نوزاد گریه می‌کند. سام او را بر می‌دارد، می‌خواهد از صحنه خارج شود، ناگاه رستم وارد صحنه می‌شود. رستم زخمی است، چند تیر بر پیکر او فرود آمده و رزم جامه‌اش خون آلود است. رستم چند قدمی می‌رود اما ضعیف‌تر از آن است که گام بردارد، به زانو بر زمین می‌افتد. سام همچنان مبهوت اوست.)

- |  |      |
|--|------|
| باتو چه رفته، ای سالخورده مرد؟   | سام  |
| با من ستم از تن خویش رفته است.   | رستم |
| بدین پیکری که تراست ایزد بهرام با تو برابری تواند و تقدیر! که بر تو تیر زده؟   | سام  |
| من از خاکیان در رنجم.  | رستم |
| نامت چیست و که‌ای؟ جهان را پهلوانی چنین نبوده است!   | سام  |
| بهر خدای تمام کن این گفت و شنید!   | رستم |
| پهلوان، که‌ای؟   | سام  |
| آفریده یزدانم و پاک بودم تا به خاک نیالودم.  | رستم |
| تیمار و مرهم خواهی اگر، در سرای من هست. بر خیز و بیا که مردان و لشکریان من آنسوی‌ترند، پشت کوه، درون شهر، که من نهان داشتم آنچه نباید می‌کردم. دست در دستم بگذار پهلوان! | سام  |
| مرا پدری حکیم است که خود اینک می‌رسد. روان مرا   | رستم |

زال نگهبان است.	
کیست پدرت؟	سام
گفتم که زال!	رستم
کیست این زال؟	سام
پور سام نیرم است.	رستم
(سام جا خورده به نوزاد در آغوشش می‌نگرد.)	
موی سر و صورتی سپید دارد این زال؟	سام
روانش سپیدتر است.	رستم
کجاست این زال زر که می‌گویی؟	سام
مرا بهل ای یل! توان از کف شده، سخن گفتن نتوانم.	رستم
(صدای زال از بیرون شنیده می‌شود.)	
کیست آنکه زال می‌جوید؟	صدای زال
(زال و فرامرز وارد صحنه می‌شوند. زال به سام خیره می‌شود.	
سام به او و فرامرز به رستم می‌نگرد که بر زمین است.)	
پدر! (به سوی رستم می‌رود.)	فرامرز
تو فرزند منی؟	رستم
آری!	فرامرز
حسی در من جوشیده است، آری! تو فرزند منی.	رستم
نوباوه‌تر در خیالم بودی.	
همان نو باوه‌ام. مرا دست گیر.	فرامرز
(زال دستش را به سوی سام دراز می‌کند. سام نوزاد را به طرف	

او می برد. زال نوزاد را در آغوش می کشد. نگاهش می کند.)

- |        |   |
|--------|---|
| زال    | کاشکی آنجای بود که بود!   |
| سام    | در کوه قاف؟   |
| زال    | جایگاه نخستین اش! ملکوت.  |
| فرامرز | (به زال) دستان سام، رستم از دست می رود!   |
|        | (زال نگاهی به رستم کرده، نوزاد را به سوی سام دراز می کند.<br>سام نوزاد را می گیرد.)   |
| زال    | افسوس بر مادرش!   |
| سام    | مشتاق را به یاد داری؟   |
| زال    | آری! لیک رودابه اینک غمگین تر است.  |
|        | (زال به سوی رستم که بیهوش در آغوش فرامرز افتاده می رود.<br>سام لحظاتی به زال و نوزاد می نگرد. آرام آرام از صحنه خارج<br>می شود.)              |
| فرامرز | (به زال) این چه درنگ بود، ای نیای فرزانه؟ رستم از<br>هوش رفته است.  |
| زال    | با خود بودم به لحظه ای. (برگشته می خواهد به سام و<br>نوزاد بنگرد که می بیند آنها نیستند.) دریغ، چاره ای نمی بینم!                             |
| فرامرز | چه گفتید؟   |
| زال    | چاره! چاره نه به دست من است. حکیمی<br>حکیم تر می خواهد این رستم. چاره دانستم اگر، به<br>خود می کردم که نمی رفتم. (به پشت سر سام نگاه می کند.) |

فرامرز      چه باید کرد؟

زال      من نیز ندانم! رستم ببر تا چاره از سیمرغ جویم که

من از نادانی خویش رنجورم. به خود می‌گویم اگر مرا

پای از اینجا بیرون نرفته بود نیکوتر نبود؟ راحت‌تر

نبودم اگر خورشید و ماه را با من سر مهربانی نبود؟ مرا

خیال قاف در سر افتاده و آشیان سیمرغان.

فرامرز      زمان و رستم را به یک آن می‌کشی زال!

زال      بیرش، رستم را ببر که چاره‌ی تیر اسفندیار را هیچ

عقلی نتواند کرد، مگر سیمرغ!

فرامرز      برخیز پدر! پیش از آنکه آوای شادی اسفندیار در

مرگ رستم آسمان را تباه کند. برخیز! که درمان تو در

رازی آسمانی است.

(فرامرز رستم را بلند می‌کند، یک دست رستم را دورگردن خود

انداخته و دست خود را بر بدن رستم حلقه می‌کند تا رستم به

کمک او به راه افتاده، از صحنه خارج می‌شوند.)

زال      (رو به آسمان) اینک منم، آزرده‌ای پای در زمین

و دل آسمان! از سپیدی موی و روان چه سود وقتی که

به ظلمت است تن! کجائید ای والاترین آفریده بهمن!

کجاست سرود بال سروش در این تاریکی. زمانه‌ی کج

رفتاری است پروردگارا! روان شهر بند تن است و تن،

اسفندیار گونه‌ای است که به پاکی اش می‌تازد. (پربزرگی

از سیمرغ را از زیر لباس خود بیرون می‌آورد.) من این پر را به نام نورِ نور، به دادخواهی خود از تیرگی بر آتش می‌نهم. می‌نهم تا سیمرغ چاره‌گر شود تازش اسفندیار را به نیمروز. که هراسم همه از نیستی زابل است به دست شاهان تیرگی!

(زال پر سیمرغ را بر خاکستر آتش عقل سرخ که همچنان بر صحنه مانده است می‌گذارد. پر آتش می‌گیرد. آسمان روشن تر می‌شود و لحظه‌ای صدای بال زدن سیمرغ به گوش می‌رسد و سپس سیمرغ فرود می‌آید. زال به زمین می‌افتد.)

ستایش نور را! ستایش نورِ نور را! کرنش به شعاع نور، و بزرگی باد پرهایی را که حاملان نورند. نماز برم سیمرغی را که طوبای بهشت آشیانه‌ی اوست.

زال

درود سیمرغ به زاده‌ی نور!

سیمرغ

نیازمند یاری‌ام! اسفندیار به دیارمان تاخته، دل نگران ویرانی زابل‌م، که رستم خسته‌ی خدنگ اسفندیار شده است.

زال

دانیم! همه دیده‌ایم.

سیمرغ

چاره چه کنید؟

زال

هیچ!

سیمرغ

هیچ؟

زال

این راز بر سپهر است که کشنده‌ی اسفندیار را

سیمرغ

دودمان به باد خواهد شد. سرای او ویران و از  
فرزندانش یکی نخواهد بماند تا ادامه‌ی سلسله باشد.

این راکه رقم زده؟

زال

تقدیر!

سیمرغ

چه توانم کرد من اینک؟

زال

رستم به این زخم بمیرد اگر تو مانی و زابل و  
پور تهمتن! و خواهی اگر اسفندیار رویین تن به خاک  
رود...

سیمرغ

آری همین خواهیم!

زال

پس به زابل درودی کن و بدرودی که خاندان نیرم  
گرشاسب، تا فرامرز بیش نمی‌پاید.

سیمرغ

پهلوان نام خواهد ازو به نیکی ماند، نه جاه و تخت و  
فرزند و پشت. یاری‌ام نما روشنایی جهان!

زال

همان شود که خواهی! پس پری از من بگیر، به شیر  
آهوپی بشوی و بر زخم تن رستم بکش. نیک

سیمرغ

شود. (سکوت) از من پری بگیر!

(زال به طرف سیمرغ رفته، پری از پره‌ای او را جدا می‌کند.

دوباره با احترام به جای نخست باز می‌گردد.)

تن اسفندیار به نیرو از رستم فراتر است. روئینه است!

زال

خود به میدان کارزار خواهیم بود. رستم را بگوی رزم

سیمرغ

جامه‌ای از آینه به تن کند تا نور از آن باز تابیده شود.

اسفندیار روئینه تن است، روئینه چشم نه!

گمان جادو نبرند این نودینان؟

آن درخت گز بی‌ر و در سپاه بر. استادترین را بگوی

تیری دو پیکان از درخت گز کند. تا گویند مرگ

اسفندیار از این تیر بوده است.

پاک باد دامن نور نور از تازش تیرگی، و رها باد روان از

ظلمت تن!

(زال برای نیایش خود را به زمین می‌اندازد. سیمرغ بال

می‌گشاید، به پرواز در می‌آید و تا مدتی صدای بال زدن او

بگوش می‌رسد و زال همچنان مانده است تا لحظاتی بعد بر

می‌خیزد، شمشیر از میان می‌کشد و به سوی درخت گز می‌رود.

کنارش می‌ایستد و ضربتی به درخت وارد می‌کند و بعد چند

ضربه، شمشیر را در نیام می‌کند خم شده تنه‌ی درخت گز را

می‌گیرد، آن را می‌شکند و کنده‌ای از آن بر زمین می‌ماند. زال

درخت گز به دوش از صحنه خارج می‌شود. لحظه‌ای بعد

مهروی و عقل سرخ داخل می‌شوند. مهروی قبل از هر چیز

متوجه نبود درخت می‌شود.)

اینجای درختی بود!

من گفتم ببرند.

مگر تو با من نبوده‌ای همیشه؟

ما، ده تنیم که با هم یک تنیم. هر کدام را یک

زال

سیمرغ

زال

مهروی

عقل سرخ

مهروی

عقل سرخ

عقل<sup>(۷)</sup> می‌نامند و دهمان نیز همان یک عقل است.  
 خداوندگار بالای ماست و مزرعه‌ی زمین زیر بالِ ما. تو  
 نیز با ما بوده‌ای نخست.

چونان زال که با شما بود؟

مهروی

آری! لیک او از نخست که در جهان آمد با ما بود و تو  
 در آخر به ما رسی.

عقل سرخ

چگونه؟

مهروی

شتاب مکن! زمانی نمانده. آن رود را همیشه جریانی  
 به یک سرعت نیست.

عقل سرخ

باز آن صدای رود می‌شنوم. (صدای جریان آبی بگوش  
 می‌رسد.) می‌خواهم آن رود را ببینم و بر خنکای  
 جاری‌اش تن بشویم.

مهروی

تن بشویی اگر، اسفندیار می‌شوی مهروی! (مکث) ترا با  
 زال پیوندی است!

عقل سرخ

مرا با آن کودک پیر چه پیوندی است مگر که مکرر  
 می‌گویی؟ مرا زال مرده می‌داند!

مهروی

کدام زال؟

عقل سرخ

(مکث) آری به خدای که کدام زال! آن که دیروز از مادر  
 بزاد یا آنکه هفت صد سال پیش!

مهروی

تو با زال هزار ساله همسفری.

عقل سرخ

- مهروی  
عمر من چه خواهد بود مگر که با زال هزار ساله بار  
بندم؟ مرا از زندگانی چه مانده؟
- عقل سرخ  
از تن تو عمری فراتر از یک بر آمدن و رفتن آفتاب  
نمانده.
- مهروی  
(هراسان) یاوه! من و زال هزار ساله که اینک طفلی یک  
شبه است همسفریم!
- عقل سرخ  
نهراس! بسیار رازهاست که تو آگاه آن رازها نه‌ای.  
(مکث) و اینک به هزارسالی زال روزی بیش نمانده  
است!
- (بهمن و پشوتن وارد صحنه می‌شوند. بهمن بزرگتر شده و  
پشوتن پیرتر. بهمن لباسی شاهانه در بر دارد.)
- پشوتن  
آهسته بهمین! یاران و لشکریان پس مادیده نمی‌شوند!
- بهمین  
عموی گرانمایه، رایزن پر خرد! چرا باور نمی‌کنید  
که من شاه ایرانم!
- پشوتن  
شاه ایران زمین ببخشایند! گمان داشتم هنوز برادر  
پدرتان هستم تا وزیرتان.
- بهمین  
آن لشکریان که چنین آرام از پی ما روانند به زابل  
کاری‌شان نیست. ما به دیدار زال شتابانیم.
- پشوتن  
شما این چنین‌اید شاه من، نه من! از این سالخورده‌ی  
افسرده دست بدارید.

پدرم به حيله‌ی زال کشته شد ورنه رستم را آن توان  
 بهمن نبود که روئینه تنی از پای در آورد.

پشوتن دو صد بار و بیشتر بر حذر کردم اسفندیار را از مکر  
 زال و جادوی او. نپذیرفت! رفت و جنگید و آن شد که  
 باید. و آن تیر دو شاخ گز بی تردید از کمان خرد زال  
 جهیده بود تا زور بازوی رستم!

بهمن نه! باید که زابل ویران کنم اگر فرزند اسفندیار روئینم!  
 پشوتن (متعجب به اطراف می‌نگرد) اینجا کجاست؟ آشناست در  
 چشمم.

(بهمن به اطراف می‌نگرد.)

بهمن اینجای اگر نه عرصه‌ی رزم اسفندیار و رستم  
 است، پس کجاست! (کنده‌ی درخت را می‌بیند.) و آن درخت  
 گز! (به طرف آن می‌رود.) در عزای اسفندیار است هنوز!  
 سبز نشده!

(پشوتن نیز به کنار درخت گز می‌رود.)

پشوتن این بار از شاخه‌ی کدام درخت باید اندیشیدا  
 (سکوت)

بهمن زمان درنگ نیست، اینک شب می‌رسد! باید  
 پیش از آنکه ستارگان آسمان را بگیرند، من زابل را  
 تسخیر کنم. به کاخ پرشکوه زال بروم، ویرانش کنم و  
 همانجای که روزی با زال و اسفندیار گفتم بایستم و به

ماه شب و ستاره‌هایش خیره شوم. به زال بگویم که  
آری جهان کوچکتر از آن است که من از زیر سقف  
ویران کاخ او به سیاهی شب ننگرم.

(بهمن با عجله و خشمگین از صحنه خارج می‌شود، پشوتن به  
دنبالش.)

آرامتر سرورم! آرامترا تو حتی چون اسفندیار روئینه  
تن نیستی.

(عقل سرخ و مهروی به وسط صحنه می‌آیند.)

به کاخ رویم و سام را گوئیم این لشکر بهمین است که  
می‌آید.

دیگر سامی نمانده! با آفتاب فردا هزار سال از عمر زال  
می‌رود.

و من؟!

آری! تو نیز با او خواهی رفت.

کجا؟

به جایگاه نخست خود. دیار ما! (مکت) و تا فردا  
هنوز سقفی بر کاخ زابل است.

(عقل سرخ از صحنه بیرون می‌رود و مهروی به دنبالش. هوا  
کم‌کم تاریک می‌شود. ماه بدر بر آسمان می‌تابد. آهو به صحنه  
می‌آید. پس از گردشی در صحنه، آرام رفته در جایی که نوزاد  
خوابیده بود، می‌خوابد.)

صدای پشوتن

مهروی

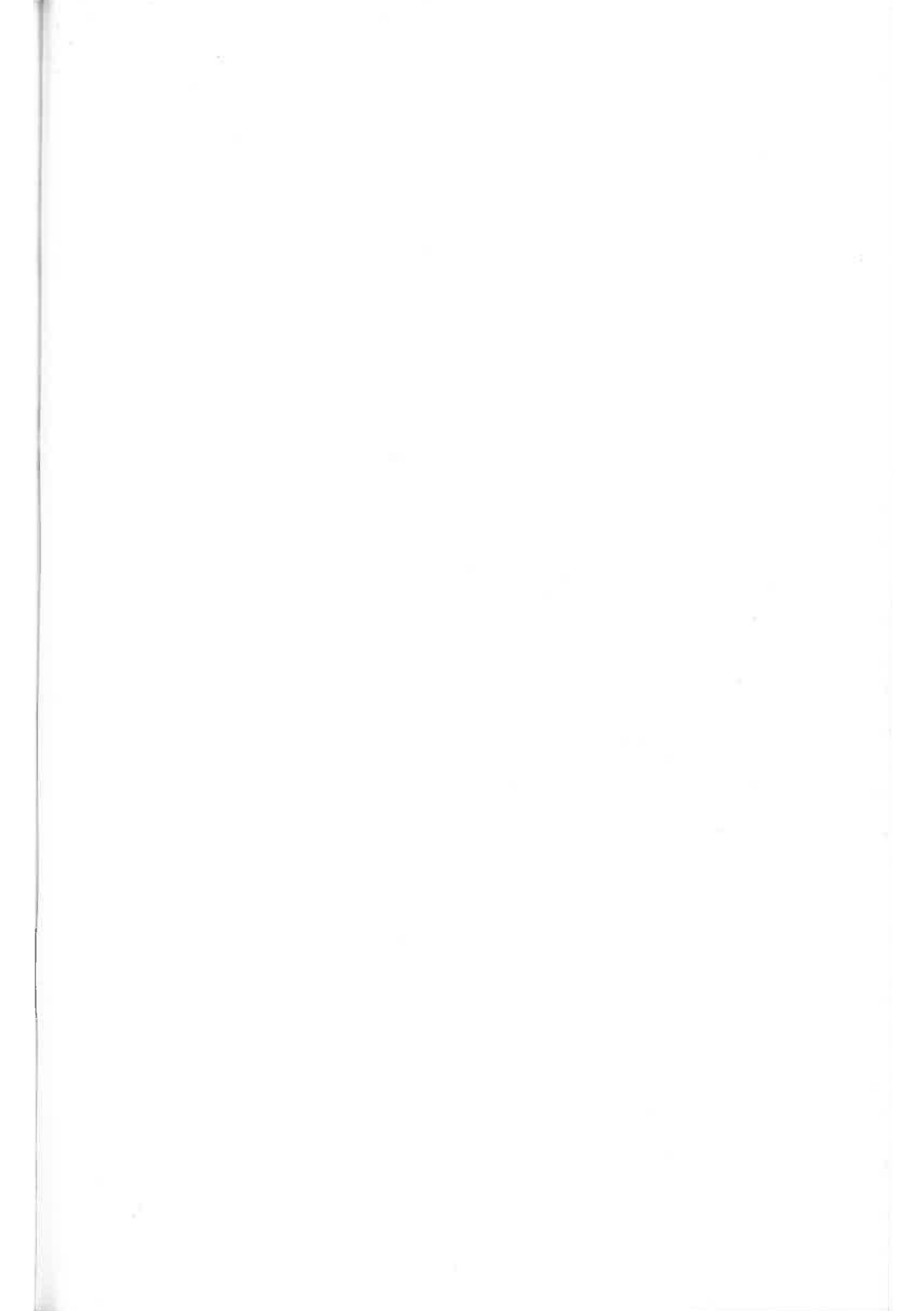
عقل سرخ

مهروی

عقل سرخ

مهروی

عقل سرخ



## منزل چهارم

(همان صحرا است، تاریک. گوشه‌ای از صحنه رو به روشنی  
می‌رود. مهروی در میان ده موکل تن خویش است. پنج تن از  
ایشان رو سوی مهروی دارند و پنج تن دیگر پشت به او.)

موکلان ما حافظان قلعه‌ی تنیم در کنگره‌های استخوان و

پوست.

ما داریم  
پژواک باوریم  
نشسته بر دریچه‌های آشنای خاک

آسمان دور مانده است  
و ما  
با خواب مسافر خاک آسوده‌ایم  
تیغ و تیر نهاده‌ایم  
که پرواز نور را سیاهی در بر گرفته است.

اندکی بیاسائیم  
(ده موکل به خواب می‌روند. مهروی چشم می‌گشاید، بی  
خویش بودن موکلان را می‌بیند.)

کجا خانه‌ی من است؟

مهروی

می‌خواهم بدانم!

کجا خانه‌ی من است؟

من غضب شده‌ام در این تاریکی

و گوشت روح من

دهان به دهان تیرگی می‌چرخد.

(مهروی آرام از حلقه‌ی موکلان بیرون می‌آید. برگردن او چهار  
حلقه<sup>(۸)</sup> در چهار رنگ دیده می‌شود.)

زمان از درون تن لرزانم در سفر است  
و با دامن روانم بازی می‌کند.  
من به حرکت در آمده‌ام اکنون،  
سایه‌ای ندارم  
و آفتاب من مهربان نیست.

کجا خانه‌ی من است اینک!  
زمین محل امنی برای پاکی نیست.  
در آسمان سرگردانم  
و چون روحی ناآرام  
جهان را به جستجوی گریز گاهی می‌گردم.

شب است!

اما چه آرامشی است، که خدا خانه‌ای دارد در  
سینه‌اش!

(مهروی از موکلان دور می‌شود. موکلان در سیاهی می‌روند.  
صدای بال زدن سیمرغ شنیده می‌گردد. کم‌کم صحنه رو به  
روشنی می‌رود و چون سیمرغ بر صحنه می‌نشیند، همه جا  
غرق نور می‌شود. رستم و اسفندیار روبروی هم در دو طرف  
صحنه ایستاده‌اند. اسفندیار پشت به سیمرغ دارد و رستم روی  
به آن، رستم ردایی بالای رزم جامه‌ی خود پوشیده است.)

اسفندیار جادوی زال این کار کرد ورنه اینک ترا دخمه و گور  
شایسته تر بود.

رستم ای شاهزاده! این دشمنی بپهل! به دوستی گرای!

اسفندیار دستانت به بند می دهی؟

رستم هرگز چنین مباد!

اسفندیار همچنان میان ما جنگ است.

رستم همواره بر نگهبانی تاج کیانی کوشیده‌ام. نیایتان تاج از  
نیایم دارند.

بپهل این دشمنی شهزاده، به دوستی گرای!

اسفندیار مرا همان کمان و زه است و همان تیر که با  
جانت دوخته بود. من روئینه‌ام و ترا باز همان زه و  
کمان و تیر که بود. تیرت از من نمی‌گذرد. همچنان  
خسته می‌شوی رستم! تن به بند اسفندیار روئینه تن  
ده.

رستم از زر و خواسته هر آنچه مراست از آن تو باد. رزم  
جامه رها کن اسفندیار، دوستی نمای!

اسفندیار چنان دیروز میانمان جنگ است و تیر میانمان داوری  
کند.

(اسفندیار کمان به دست می‌گیرد، تیری بر چله‌اش می‌نهد.)

رستم خدای را جنگ نخواه شهزاده!

- اسفندیار      تنت را به زخم بوسه‌ی تیر اسفندیار آماده کن!  
(اسفندیار با کمان خود رستم را نشانه می‌رود)
- رستم      تو نیز چشم بگشای که خود خواستی این خدنگ  
آسمانی را.  
(رستم ردا از تن می‌گشاید و می‌اندازد. جامه‌ی رستم از آینه  
است و پرتو نور سیمرغ بر تن رستم می‌تابد و از رزم جامه‌ی او  
انعکاس می‌یابد. نور از رستم به اطراف می‌پراکند و شعاعی به  
چشم اسفندیار می‌تابد.)
- اسفندیار      آه، چشمانم!  
(اسفندیار به زمین می‌افتد، پرتو سیمرغ می‌گاهد و رستم ردا بر  
بالای رزم جامه‌ی خود می‌افکند. اسفندیار از درد به خود  
می‌پیچد. رستم به سیمرغ می‌نگرد. زانو می‌زند.)
- رستم      سپاس نور را و ستایش نورِ نور را که پاکی از اوست.  
(سیمرغ بال می‌گسترده، پرواز می‌کند، از صحنه می‌رود. رستم به  
اسفندیار که گوشه‌ای افتاده از درد به خود می‌پیچد می‌نگرد. به  
سوی او می‌رود و از زیر ردای خود تیر گز دو پیکانی بیرون  
می‌آورد)
- اسفندیار      مرا مرگ نگفته بودند. این زخم بر من از نامردمی رفته  
است.  
(رستم بالای سر اسفندیار می‌رسد.)
- رستم      این از تو بر تو رسید.
- اسفندیار      تفو بر مردان جادوی جادوگرا!
- رستم      نفرین بر جان تاریک خود کن اسفندیار و نفرین بر

شاه گشتاسب که ترا نیرنگ زد!  
 اسفندیار اینک از اسفندیار تهی شده است. (برخاسته در  
 میان صحنه کورمال کورمال راه می‌سپارد.) جهان چنین تیره بود  
 که اسفندیار تاب تابشی نداشت! دریغ که درد و دانایی  
 با هم به جانم نشسته است! اگر جهان این است که  
 می‌بینم، آنچه با چشمان خود می‌دیدم چه بود، مگر  
 صورتکی بر چهره‌ی جهان! (مکث) این بیکرانگی از  
 حقیقت است، و از مرگ است.

در چشم من نیز همان است، که اختر شناسان  
 گفته‌اند مرا مرگ از مرگ تو خواهد بود.

آسوده باش تن من و از درد بر خود چنین میبچ که  
 رستم را نیز مرگ بصیرت خواهد داد. چه سود از  
 شاهی و چه سود از پهلوانی!

اینک به لطف نور من بیناتر از آنم که بودم، لیک  
 مردمان نه! ترا چنان مرگی باید که ایشان باورش کنند.  
 (سکوت) دادار می‌بخشدم بهر این نامردمی.

(رستم جلو می‌رود، تیر دو سرگز را بالا می‌آورد و بر چشمان  
 اسفندیار فرو می‌کند. اسفندیار از درد فریادی می‌کشد.)

آخ! من از چشمان خویش خسته گشته‌ام! (به زمین  
 می‌افتد.) تمام لحظه‌های بودنم سوگواری بود.

(بهمن و به دنبالش پشوتن وارد صحنه می‌شوند.)

روئینه تن! تو نباید زخم خورده باشی!

بهمن

فرزندم تویی؟ بهمن!

اسفندیار

آری منم پدر، بهمن! نالان و گریان و به خاک نشسته.

بهمن

تو مگر روئینه تن نبوده‌ای؟

من اینک فاتح جهانم.

اسفندیار

پس شد آنچه باید می‌شد!

پشوتن

دو صد بار حذر کردم و دو صد بار جنگ خواست کرد

رستم

اسفندیار.

بر آسمان می‌نگرم و دانم این از تو نبود. روئینه بود

پشوتن

اسفندیار!

(در این لحظه زال و فرامرز از گوشه‌ای دیگر وارد صحنه

می‌شوند. زال مکث می‌کند.)

دریغ به راز سپهر! فرزندم!

زال

(زال به سوی رستم رفته او را آغوش می‌کشد.)

رستم اینجاست هنوز؟

اسفندیار

چون بازی بر سر شکار.

بهمن

رستم!

اسفندیار

(رستم از آغوش زال بیرون می‌آید.)

چیست پهلوان! (بالای سر اسفندیار می‌رود.)

رستم

در کنارم بنشین. (رستم می‌نشیند) مرا از تو خواهشی

اسفندیار

است. واپسین خواهش من است .  
 همان خواهد شد! رستم

نوباوه‌ی مرا به سالی چند که مانده مرد شود. در پناه  
 اسفندیار

گیر. جنگاوری و فرزندی بیاموزش. او را...  
 (اسفندیار نمی‌تواند سخن بگوید. آرام در آغوش رستم می‌افتد  
 و می‌میرد. ناله‌ی پشوتن و بهمن و رستم بر می‌خیزد.)

تفو بر چشمانی که بر تخت شاهی نگریسته باشد.  
 پشوتن

برادرم اسفندیار! (بر روی اسفندیار می‌افتد.)

ترا در آغوش خواهم گرفت پدر، تا بوی خون تو در یاد  
 بهمن

داشته باشم!  
 (زال به سوی آنها رفته، دست بر شانهِ رستم می‌گذارد. رستم  
 او را می‌نگرد.)

از بهمن دوری کن فرزندا!  
 زال

نمی‌توانم! اسفندیار خواسته است.  
 رستم

(فرامرز و بهمن به هم نگاه می‌کنند. فرامرز کنار رستم  
 می‌نشیند.)

من از چشم و خشم بهمن در هراسم پدر!  
 فرامرز

هراسی نیست پسر! ترا چنان خواهم پرورد که او را.  
 رستم

آرام گیر!

از برای زابل در هراسم. خواب ویرانی زابل  
 زال

دیده‌ام و بر باد شدن تخمه‌ی نیرمی. بهمن را بپهل

رستم. جان من از راز سپهر در وحشت است.

رستم  
شود هر آنچه باید شود پدر!  
(آنان همچنان هستند که بهمن شاه وارد صحنه می‌شود. در میان  
هیا بانگ جنگ و مرگ، دو پهلوان، فرامرز را اسیر کرده پیش  
بهمن می‌آورند.)

پهلوان!  
شاهها! فرامرز تنها مانده‌ی سپاه زابل است.  
بهمن  
(به فرامرز) با تو اسفندیار گفته بود تندی دودمان  
می‌دهد به باد. من! شاه بهمن، آن تندم بادم که وزیدم.  
(به پشت سر می‌نگرد.) ببینی اگر دود کاخ زابل است بر  
آسمان می‌رود؟

فرامرز  
تاریک جان! ترا رستم آنجای پرورده بود.  
بهمن  
آنجای همان جای بود که خواستم بر آسمان  
شب بنگرم. گفتم ویرانش کنند و چون کردند بر  
همانجای که گفته بودم ایستادم و نگریستم. آسمان پر  
نوری داشت کاخ زال.

فرامرز  
با زال چه کردی ای فرمایه؟  
بهمن  
زنده است. به خواهش رایزمن، عمویم، پشوتن.  
خوشا زالی که تنها مانده به روزگار بی‌پشت و بی‌جفت.  
فرامرز  
رودابه! (به پهلوانان) رهایم کنید کاین پست را زور مردان  
زابلی نشان دهم که پیر زنان را دلیری نکند.

بهمن  
تا رسیدیم رودابه خود از جنون مرده بود. (مکث)

ولیک تو!

فرامرز  
 بهمن  
 برهانید مرا تا به نبردی رویاروی کارزار کنیم.  
 هرگزا (شمشیر از نیام می‌کشد). پدرت پدرم را به  
 نیرنگی آسمانی کشت و من ترا به نیرنگی زمینی. (به  
 سوی فرامرز می‌رود). همان شمشیر اسفندیار است که بود!  
 (روبروی او می‌ایستد و شمشیرش را بر پیکر فرامرز فرو می‌برد.  
 فرامرز ناله‌ای نمی‌کند).

فرامرز  
 دریغ از پهلوانی! (به زانو می‌افتد). دور پهلوانی سر آمد از  
 گیتی! (با روی بر زمین می‌افتد. بهمن شادمانه می‌خندد).

بهمن  
 (به دو پهلوان خود) برویم پهلوانان!  
 (بهمن و دو پهلوان از صحنه خارج می‌شوند).  
 (لحظاتی بعد زال دیگر، سالخورده‌تر با چهار حلقه‌ی رنگین بر  
 گردن وارد صحنه می‌شود. و از دیگر سوی مهروی با چهار حلقه  
 در گردن و عقل سرخ نیز. زال به سوی کشته‌ی فرامرز می‌رود).

زال  
 دیگر آشنایی نمانده. من از تن خویش در  
 عذاب افتاده‌ام. اینک شب رسد و ماه سیاه همان است  
 که بود. گوهر شب افروزی<sup>(۱)</sup> بر آسمان نخواهد بود که  
 خورشیدی نیست!

عقل سرخ  
 زال زرا! (زال آنها را می‌بیند).

زال  
 شمائید! می‌بینی مهروی! رستم مرد، رودابه  
 مرد و این کشته‌ی فرامرز رستم است. چرا در خاک

- فرود آمدیم مهروی! ما در بهشت بودیم همه.  
مهروی دانسته‌ام! عقل سرخ با من گفته است.
- زال این تنها مانده بر خاک را یاری کنید. آه اگر همچنان  
بر پای قاف مانده بودم! می‌خواهم به قاف روم.
- مهروی چونان من. زیستن نخواستم که سالیانی بعد بمیرم.  
موکلان تن گذاشتم و روان از سلطه‌ی آن ده آسودم.  
اینک پرنده وار و سبکبال به پرواز فکر می‌کنم.
- عقل سرخ شما دو روان بریده از تن خاکی خویش، با هم از قاف  
خواهید گذشت (مکث). این بندها از خود رها کنید.
- زال دیگر دلم با زمین نیست. من این تن خاکی را هزار  
سال بیهوده با خود کشیده‌ام.
- مهروی امروز، این واپسین روز، بهترین روز هستی من است.  
(زال به آسمان می‌نگرد.)
- زال من به یازده کوه قاف<sup>(۱۰)</sup> خیره مانده‌ام. ندانم تا کجا  
خواهیم شد!
- عقل سرخ آنان که راه دانند تا همان یازدهم و شما دو تن  
دانسته‌اید. شما روغنِ بلسان‌اید که بر چشم زدنی از  
ظلمت تا فلک یازده خواهید شد. آنجا نورالانوار<sup>(۱۱)</sup>  
است، که ستارگان آینه‌دار جلال اویند و گوهر شب  
افروز نیز. آنجای آب و آتش نیست و نه خاک و هوا.

پس این بندهای مخالف از تن رها کنید، که خاکی به  
خاک اولی تر است! (اشاره به چهار حلقه‌ی گردن آنها دارد.)

این بند بگسلیم اگر، گسسته‌ایم؟

زال

از ظلمات آری؟

عقل سرخ

(صدای رودی به گوش می‌رسد.)

در جانم صدای رودی می‌شنوم!

زال

آب حیات<sup>(۱۲)</sup> است. اسکندر جست و نیافت، و خضر  
ناجسته یافته بود.

عقل سرخ

نزدیکتر شده!

مهروی

در خود شماست! از بند آب و آتش و باد و خاک برهید  
جاودانه‌اید.

عقل سرخ

(زال و مهروی در کنار هم، چهار حلقه‌ی چهار رنگ را از گردن  
خویش باز می‌کنند و بر زمین می‌گذارند.)

(با هم) زمینی ارزانی زمین بادا.

مهروی و زال

(به عقل سرخ) برویم؟

مهروی

شما بروید. جایگاه من این صحراست تا روشن  
روانان را راهنمای شوم. همیشه هستند کسانی که  
سرخ رویم بینند. (مکث) شما روشنان بروید، بدون  
بدرودی. که من آن جایگاه نیز خواهم بود.

عقل سرخ

(مهروی و زال از صحنه خارج می‌شوند و لحظه‌ای بعد صدای  
آواز پرنده‌گانی به گوش می‌رسد.)

## منزل پنجم

(آنسوی کوه قاف است. پرندگان بسیارِ آواز خوانی با یکدیگر پرواز می‌کنند. دو پرنده به جمع آنان اضافه می‌گردند. پرندگان به استقبال آنان می‌روند، سپس همه با هم به پرواز در می‌آیند. ناگهان صدای بال زدن سیمرغ که از صدای بال زدن دیگران مشخص تر است به گوش می‌رسد. سیمرغ بر صحنه فرود می‌آید. صحنه بسیار روشن می‌شود.)

پایان

سعید شاپوری

فروردین ۱۳۷۵



## توضیح چند واژه و اصطلاح

### ۱- ماه سیاه

قدما گمان می‌کردند که خسوف و کسوف به این خاطر به وجود می‌آمد که ماه سیاه و خورشید سیاه خود را در میان خورشید و ماه از یکسو، و زمین از سوی دیگر، قرار می‌دهند که باعث می‌شود ماه و خورشید دیده نشوند.

### ۲- ماه نیایش

بخشی از خرده اوستاست. این دعا را قدما سه بار در هر ماه به جای می‌آوردند.

### ۳- زره داودی

خداوند علاوه بر صوت خوش، صنعت زره ساختن را نیز به داود پیامبر آموخته بود تا مردم از زخم شمشیر یکدیگر در امان باشند. این زره‌ها به استقامت در برابر ضربه‌های شمشیر معروف بودند.

### ۴- پلگذار

فرزند خوانده‌ای که برای مردی بدون فرزند، پس از مرگ او تعیین کنند. در اوستا بی‌فرزند ماندن یکی از تنبیهات آسمانی شمرده می‌شد و اگر چنانکه مردی بالغ، بدون داشتن فرزند از دنیا می‌رفت، روانش تا وقتی که فرزند خوانده‌ای برای

او تعیین نمی‌شد، نمی‌توانست از پل صراط (چینودپل) بگذرد.

## ۵- دوازده برج

### خورشید

سومریان و بابلیان باستان، مدار چرخش زمین به دور خورشید را به دوازده برج مستقیم کرده بودند. قدمای ما، برای هر یک از برجهای دوازده‌گانه که به آنها "منطقه البروج" می‌گفتند قوه‌ی فاعله و منفعله‌ای قایل شده، آنها را گرم، سرد، تر و یا خشک می‌پنداشتند. اسامی این برجها شامل: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو و حوت می‌باشد.

## ۶- ابااختران

متون زرتشتی ستارگان ثابت را اختران خوانده، زاده‌ی اهورامزدا آورده‌اند اما سیارات را با ابااختران آورده، اهریمنی می‌دانند. هرچند این ابااختران را نیز اهورامزدا آفریده است تا از نظر پنهان نباشند و بتوان بر چرخش آنها هم نظارت داشت. دلیل اهریمنی خواندن سیارات، به سبب حرکت نامنظم آنها نیز آورده شده است.

## ۷- عقل

بنا به فلسفه‌ی اشراق اولین چیزی که حضرت حق آفرید عقل بود. خداوند به این عقل سه صفت بخشید: یکی شناخت حق، یکی شناخت خود و یکی شناخت آن چیزی که وجود نداشت اما بعداً به وجود آمد. این عقل که عقل اول نامیده می‌شود سه وجود دیگر را به وجود می‌آورد که شامل: عقل دوم،

نفس اول و فلک اول می‌باشد. و به تدریج از عقل دوم، عقلی دیگر و نفس و فلکی دیگر،... تا آنکه عقل دهم به وجود می‌آید. عقل دهم از آنجا که به وجود آورنده ماده می‌باشد علت وجودی نفس بشر نیز قلمداد می‌شود. این عقول عشره (دهگانه) را به صورت واحد نیز تلقی کرده‌اند که به آن عقل کل می‌گویند. در این صورت عقل اول به نوعی همان عقل دهم است.

منظور از این چهار حلقه، همانا چهار عنصر آتش، هوا، باد و خاک است که به وجود آورنده‌ی ماده هستند.

#### ۸- چهار حلقه

#### ۹- گوهر

منظور قمر (ماه) است که در کوه سوّم کوه قاف قرار دارد که از وجودش شب تاریک روشن می‌شود.

#### شب افروز

#### ۱۰- یازده کوه

در فرهنگ اساطیر ایران، قاف نام کوهی است که سراسر خشکیهای زمین را فراگرفته و جنس آن زمرد سبز است. این کوه را شامل یازده کوه دانسته‌اند.

#### قاف

عارفان قاف را سرزمین دل و سرمنزل سیمرغ جان، و حقیقت و راستی مطلق خوانده‌اند.

در فلسفه‌ی اشراق، نور نشانه‌ی وجود است و ظلمت نشانه‌ی عدم و "نورالانوار" واجب‌الوجودی است که به فیض او سایر موجودات امکان وجود یافته‌اند.

#### ۱۱- نورالانوار